

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



د مولانا سعید افغانی د سولی او تفاهم، نشراتی ارگان

www.said-afghani.org

آزاده، ټولنیزه، علمی، فرهنگي و نشراتی ارگان

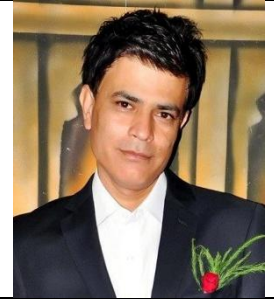


Dr.Said Afghani

د مولانا سعید افغانی: آزاده، ټولنیزه، علمی، فرهنگي او نشراتی ارگان ته بڼه راغلاست!

انجیر محب الرحمن «خطیپی»

د نشر نیټه: 19 جنوری 2016 م



کاسه خواهشات!

یکروز امپراطور جوان همراه با درباریان در راه روان بود. مردم تعظیم کرده با صدای بلند میگفتند:

زنده باد امپراطور!!!

وی را خزانه دار تعقیب میکرد و به یک نگاه امپراطور سکه های طلا را به مردم می انداخت. مردم حاضر بودند جهت بدست آوردن سکه طلا چشم های یکدیگر را کور بسازند. این سکه ها را در خاک و کثافت میپالیدند و به صدا های معصومانه خواهان طلا دیگر میشدند.

محافظین متوجه میبودند که همه تعظیم کنند. و کسانی که تعظیم نمیکردند به ضربه شلاق وادار به تعظیم میشدند.

یکی از محافظین شمشیر خود را از غلاف کشید تا سر یکی از حاضرین را که با لباس کثیف و پا برهنه با سر بلند سوی امپراطور جوان روان بود قطع کند. ولی صدای بلند امپراطور را شنید:

صبر کن ... صبر کن!!!

امپراطور جوان از اسب اش پائین شده سوی این مرد شتاب زده رفت و زانو زد. مردم و دربار حیران بودند که این مرد کثیف کیست که امپراطور به وی تعظیم کرده زانو میزند.

یکی از درباریان این کهن سال را شناخت، وی امپراطور قبلی پدر امپراطور جوان بود. سلام پدر. دوباره خوش آمدی.

نی.. نی پسر، من هنوز حاضر به برگشتن نیستم. من این کنار زمین را گشتم، آن کنار دیگر زمین باقی مانده است.

این همه زمین ها به تو طعلق دارد پدر!

نی پسر این همه از توست.

پدر حالت تو خوب نیست، به اسپ امپراطور ...
نی نی پسرم تو خو میدانی که من قسم خورده ام که با پاه راه بروم و درویش باشم.
اگر میخواهی برایم کمک کنی. در این کاسه مسی من چند سکه بگذار تا برای خود نان بخرم...

دیگر چیزی کار نداری پدر؟
پسرش با دیدن کاسه کوچک پدرش شرمیده صدا زد .
خزانه دار !
پر کن این کاسه را !
بیشتر از این کاسه دیگر به هیچ انعام ضرورت ندارم پسرم .
خزانه دار خریطه کوچک سکه طلا را در کاسه وی خالی کرد ، اما کاسه پر نشد.
سکه ها در کاسه میریختند ، ولی کاسه پر نمیشد .
این چه رنگ کاسه عجیبی است پدر؟
خزانه دار چه میبینی، سکه بی انداز کاسه را پر کن !
خریطه های طلا تمام شد ولی کاسه همچو قبل خالی بود !
پسرم تو میبینی وضع و حالتم خوب نیست.اگر میتوانی کمک کن تا گرسنه نمانم .
پسرش کاسه چوبی ویرا گرفت ، به زمین گذاشت و امر کرد .
پر کنید این کاسه را !!
بوجی های طلا خالی شد ، ولی کاسه پر نشد.
خزانه دار با صدای بلند گفت :
ای امپراطورم !
طلا خلاص شد .

امپراطور امر کرد . آنقدر طلا بیاورید تا که این کاسه پر شود .
بوجی های طلا خالی شد، ولی کاسه پیرمرد پر نشد .
بوجی های طلای چهل اسپ در آن خالی شد ، اما کاسه پر نشد !

این چگونه کاسه لعنتی است پدر:
وای پسرم!
من خوشبختم.
وای چقدر خوشبختم.
تو با فهتر و عاقلتر از من بودی.
تو در اسپ چهلم فهمیدی و پرسیدی که این چگونه کاسه است...
من همه زندگی خود را، هزار کنیز، ثروت های زمین، صحتم را خلاصه همه چیز را در این کاسه
انداختم ، اما ؛ پر نشد و همیشه خالی میبود .
چونکه این کاسه از خواهشاتم ساخته شد .
این کاسه... کاسه ی خواهشات است

محب الرحمن « خطیبی »

www.said-afghani.org بازگشت به صفحه اصلی